

دیگه اون دختر بچه بیست سال پیش نیستم

- از ولی عصر که پیچیدم توی خیابان فاطمی، دیدمش. در حاشیه ی خیابان، در مسیر ماشین ها، یواش یواش راه می رفت و شرگرم صحبت کردن با تلفن همراهش بود؛ تند، تند و بلند، بلند. بانداژ بینی اش بیشتر از نحوه ی صحبت کردن توام با فریاد در خیابان شگفت زده ام کرد. سابقه نداشت فکر زیبایی ظاهری باشد، آن هم از نوع عمل کردن بینی. دستم ناخودگانه رفت روی طبق فرمان و به مرکز آن فشار آورد. متوجه صدای بوق نشد. اولی و دومی، کاملاً بی فایده بود. حواسش کاملاً گرم صحبت ها و یا جروبحت با مخاطب آن طرف خط بود. بیش از آنکه گوش کند، حرف می زد، یک نوع سخنرانی همراه با داد و فریاد. می شد حدس زد که دارد مسئله مهمی را شرح می دهد. هر چند لحظه یک بار سرش را می چرخاند عقب و به تاکسی ها و شخصی های مسافرخش مقصدش را می گفت، و یا ناسزایی می داد به رانندگانی که دنده عقب می آمدند برای سوار کردنش، رایگان و با نیتی خاص. با بوق سوم من برگشت، اول با مزاحم های خیابانی اشتباه گرفت، آمد چیزی بگوید و فحشی نثارم کند که پشت فرمان چشمش به من افتاد. با سر اشاره کردم سوار می شوی؟ با چشمانش چند قدم جلوتر را نشان داد. چادرش را زیر بازوهایش جمع کرد و به سرعت گام هایش افزود؛ یک دستش به گوشی تلفن بود و دست راستش به دستگیره ی در. صحبت کنان خودش را کشاند داخل، نشست روی صندلی جلو، کنارم.
- " فکر کنم که دیگه به آخر خط رسیدیم، همه چیز تموم شده".
- "خب، تقصیر من نیست، بیست سال کوتاه اومدن بس نیست؟"
- "آخه من که دیگه دختر بچه دانش آموز بیست سال پیش نیستم، کلی تغییر کردم. دیگه حاضر نیستم زیر بار کارها و حرف های زورش برم".
- "نه، نمی تونم. شب میام خونت. بیشتر حرف می زنیم".
- در این چند ماهی که ندیده بودمش خیلی فرق کرده بود؛ تکیده شده بود و چین های زیر چشمانش بیشتر و عمیقتر. زیر چشمی و راندازش کردم. انگار نه انگار که سوار ماشین شده باشد. بعد از گفتن "گوشی" و یه سلام زیر لب، باز تند، تند و بلند، بلند به صحبت هاش با مخاطب آن طرف خط ادامه داد.
- "عشق و عاشقی کدومه، یه غلطی یه موقع کردم. حالا می خوام آزاد باشم و رها".
- "ببین، بیشتر نمی تونم صحبت کنم. باطری م داره تموم می شه. شب می بینمت".
- روکش تلفن را بست و آن را هل داد درون کیفش. برگشت، با تعجب به چشمایم زل زد. دهانش باز شد، اما درجا یخ زد. کلمات خارج نشده برگردانده شدند درون دهانش. سرش را پائین انداخت، نفس بلندی کشید. فکر می کنم حرف دلش را گوشه ای مخفی کرد و یا گذاشت برای فرصتی دیگر، لحظات و یا ساعاتی دیرتر. بدون آنکه سرش را بلند کند به عذرخواهی پرداخت: "بیخشید، باید صحبتیم رو تموم می کردم". تا او کلمات را در دهانش مزه مزه کند، من هم کارم را تکمیل کردم. خیلی بیشتر از آنچه که فکر می کردم در این مدت صدمه دیده بود. جسمی اش مشهود بود و روحی اش قابل ارزیابی. چهره نزاری پیدا کرده بود، تکیده شدنش رنگ چهره اش را تیره تر کرده بود. غیر از کبودی زیر چشم هایش، طوق های سیاه گرد چشم هایش توی چشم می زد. "نکنه بین عمل بینی و قیافه نزار رابطه ای باشه، رژیم لاغری؟" چادرش سر خورد روی شانیه هایش. مانعش نشد، گره ی روسری اش را محکم کرد. سرش را بلند کرد و چرخید به سمت من. زیر لب چیزی گفت. متوجه نشدم. تن صدایش را بالا آورد.
- "کی برگشتی؟"
- "جایی نرفته بودم، یعنی نشد که برم. جلوم رو توی فرودگاه گرفتند".

- " خبرش رو از دوستای مشترک شنیدم، تلاش کردم باهات تماس بگیرم، اما پیدات نکردم. به فال نیک گرفتم. خوشحال شدم، فکر کردم مشکل حل شده، رفتی."
 - " فکر نکنم که حالا حالاها مشکل من حل بشه. تهران نبودم، مدتی رفتم شمال، عزاداری پشت عزاداری. چهل ام یکی شد هفتم دیگری، بعد هم باز هفتم و چهلم. بعد هم ماندم آنجا و مشغول شدم به نوشتن. سه، چهار ماهی شد، تازه سه روزه که برگشتم."
 - باز سرش را انداخت پائین و رفت درون خودش. خیلی کنجکاو بودم که بدانم چرا اپیدمی زیباسازی، عمل جراحی بینی، به او هم رسیده است. " بینی اش که چندان بزرگ نبود!"
 - " خوب شدم که دیدمت، یعنی تو من رو توی خیابون پیدا کردی. راستش این آخری ها خیلی شماره ت رو گرفتم. فکر می کردم باید از سفر برگشته باشی. همه ش یا می گفت خاموشه یا جواب نمی ده. هی اون کلمه مسخره رو تکرار می کرد: "نو ریسپان تو پیجینگ". چند بار فکر کردم پیام در خونه تون، روم نشد.
 - " لابد یا تو جاده بودم، خط نمی داده، یا توی اون کلبه ی جنگلی مشغول نوشتن."
 - کنجکاو بدجوری کلافه ام کرده بود، اما راستش خجالت می کشیدم که رک و پوست کنده سوالم را مطرح کنم. هر جور که حساب می کردم به او نمی آمد که به این خط ها بیفتد، برود دنبال عمل جراحی بینی. آن هم در این سن و سال، با این موقعیت شغلی و اجتماعی.
 - " ببین، وقت داری بریم یه جایی بشینیم چند ساعتی صحبت کنیم. یه مشورتی به ام بدی؟"
 - " اون دفعه بس نبود؟ واسه ی کتابفروشه در دسر درست کردیم، مریم هم کارش رو از دست داد."
 - " نمی گم که بریم تو اون پاتوق همیشگی، همین دور و برها، بزن کنار. یک جایی، هر جا که شد. فقط یه جایی باشه که یک لیوان آب خنک بخورم. دهنم بدجوری خشک شده. شاید هم یه چایی، با یه تیکه کیک. مهمون من."
 - " از مریم خبر داری؟ من که نتوونستم واسه ش کاری انجام بدم. شغل جدیدی دست و پا کنم."
 - " بعد از اینکه اونا، صاحب کتابفروشی رو مجبور کردند که عذر مریم رو بخواد، بعد هم کافه تریای طبقه بالا رو تعطیل کنه. رفته تو یه سایت خبری کار می کنه، کنارش هم سفارش غذا می گیره برای مهمونی ها، یا عزاداری های کوچیک. جز چند ماه سخت اول، حالا وضع مالی ش در مجموع بد نیست، بهتر نشده باشه، بدتر نشده."
 - " دیوونه بودند، فکر می کردند که من و تو می توونیم از اونجا دنیا رو به هم بریزیم."
 - " خب از اون تجمع ها و حرکت های اعتراضی ترسیده بودند. فکر می کردند ستاد عملیات تو اون کتابفروشی یه گویا من رو، با زن یکی از زندانی آ اشتباه گرفته بودند. هر چند که اگه اشتباه هم نمی گرفتند ترسشون سر جاش بود."
- چادرش را محکم حلقه کرد دور بدنش، نشست روی صندلی. برای او یک بطری آب معدنی سفارش دادم، و یک قوری چای، با یک تکه کیک شکلاتی. ناپرهیزی کردم و برای خودم هم یک سان شاین سفارش دادم با یک قاشق بستنی خوری اضافه. دلم را زده بودم به دریا و داشتم تلاقی چند ماه نبودن در شهر را درمی آوردم. با قرار گرفتن سینی سفارش روی میز، فنجان را پر چای کردم و خودم را سبک. فنجان را سر دادم جلوی من، و ناغافل سوالم را پاشیدم توی صورتش. " تو رو چی به عمل زیبایی؟" اصلا جا نخورد، گویا عادت کرده بود، نفر چندمی بودم که این سوال را مطرح می کردم.
- " په، چه ساده ای. عمل زیبایی کدومه؟ واسه ی همین می خواستم باهات صحبت کنم."
 - " آخه صورتت مٹ اونایی شده که بینی شون رو می سپرن به تیغ جراحی."

- " نه بابا، تو هم دلت خوشه ها. زده نامرد، استخون تیغه بینی ام رو شکسته. تازه تنم نمی دونی چی آتش و لاش شده. همه جاش کبوده و آماس کرده ست."
- " کی زده؟ مگه باز دستگیر و بازداشتت کردند؟"
- " نه بابا، اون ماجراها فعلا چند ماهی یه که تعطیل شده. مردیکه ی نامرد زده. جاسم رو می گم."

بهش نمی آمد که جلوی جاسم کم بیاورد و از دست شوهرش کتک بخورد. مانده بودم معطل و میان تردید، که با این وضعیت زندگی چگونه می تواند کمک کار زن های دیگر باشد. یکی از اصلی ترین کارهایش مشورت حقوقی دادن بودن و وکالت زن های تحت ستم. بفهمی نفهمی، یکی از پاهای فعال جنبش زنان بود. از آن زمانی که خودش را شناخته بود افتاده بود در این کارها. خیلی پرکار و جدی بود و ایستاده بود پای فعالیت هایش، تا مرحله دستگیری و حتی افتادن به زندان. اما سهمش بیشتر از کتک خوردن در بازداشتگاه، صدمه فیزیکی دیدن در تظاهرات خیابانی بود.

- " تو و کتک خوردن از دست شوهر؟ خب می رفتی پزشکی قانونی، بعد هم طرح دعوا در دادگاه. این کارها که کار هر روزته، واسه ی زنای دیگه هزارتا کار و چار و جنجال بلدی، اما تو کار خودت موندی؟"
- " مسئله که شخصی می شه. پای بچه ها که میون باشه. دیگه مطالب توی کتاب های دانشگاه، تجربه های کاری، چندان دردی رو از آدم دوا نمی کنه."
- " خب، حالا فکر می کنی از دست من چه کاری برات برمی آد؟"
- " تو وضع منو که می دونی. نه پدري بالاسرمه، نه برادری دارم که کمک کارم باشه. تنها حسین پسرخاله م هست که اونم یه سالی می شه که گذاشته رفته استرالیا. من موندم با سه تا دختر قد و نیم قد. با این مرد کردن کلفت، با یه دست بزن حسابی."
- " پس اون عشق و عاشقی ها چی شد. یادته رفته، هنوز دبیرستان رو تموم نکرده، تو گیرودار شلوغ بازی های سیاسی بعد از انقلاب، پاتو کردی تو یه کفش و اصرار که می خوام زن جاسم بشی، یه بسیجی تو مسجد، بعد یه فرمانده عملیات."
- " خب، اون ظاهر زندگی بود که شما می دیدید. داخلش نابودم کرد. یه عمرم برنیاوردم و با فشار هاش، تعصب های کشکی ش، با فشار روزانه ش برای کار نکردن و تو خونه نشستن، ساختم. اما چهار پنج سالی می شه که کاسه ی صبرم لیریز شده. وقتی با وقاحت خواست باز تبدیلم کنه به یه کلفت مطبخی و یه تو روش و ایستادم. دیگه زیر بار فشار هاش نمی رم، می خوام اون چیزهایی رو که به اش اعتقاد دارم، توی زندگی خودم هم پیاده کنم. به دخترم هم تو عمل یاد بدم. اما، واقعیت اینه که دیگه نمی کشم. دارم خورد می شم. اگه پای بچه ها وسط نبود، تا حالا صدبار ازش جدا شده بودم. ولی بین تنوری های تو کتاب و واقعیت های زندگی، فاصله از زمین تا آسمونه. زندگی یه چیزه، شعارهای فمینیستی که ما می دیم، یه چیز دیگه؛ با درس های تو کتاب، با شعارهامون تو اجتماع نمی خونه. می خواستم اگه می تونی کمک فکری به من به دی. هرچی باشه تو خودت یه مردی، از زاویه ی دید اونا، مردا بگو من چه کاری می تونم بکنم؟"

قاشق اضافی کنار ظرف بستنی ام رو برداشت، یه تیکه بستنی شکلاتی گذاشت درون دهانش، چند قلب آب از لیوان خورد و شروع کرد به حرف زدن. سفره ی دلش را کاملاً باز کرد. از فردای عروسی ش گفت و مشکلات دائمی که در این سال ها داشته با زندگی با یک مردی سنتی و متعصب، به ویژه از زمان شروع اصلاحات و بالا گرفتن فعالیت های اجتماعی خودش و دوستانش. و گاه تشدید اختلاف نظرهای سیاسی بین زن و شوهر.

" جوون که بودم، سیل انقلاب که اومد و همه مون رو برد، شدیم برده ی ایدئولوژی و شعارهای قشنگ اون. نمی دونستم تفاوت فرهنگی و جایگاه طبقاتی کجاست. شجاعت و

انقلابی بودن واسه م کافی بود. جاسم هم که تو محله مون در این زمینه تک بود. غافل بودم که این چیزها، و درکنارش جبهه رفتن و جنگیدن و هر روز با خون و کشته دوست و دشمن مواجه شدن، روحیه مردها رو چقدر عوض می کنه. ناخواسته خشونت رو تو اونا نهادینه می سازه. جای محبت به زن و بچه رو قلدری و زورگویی می گیره، حتی خشونت ورزیدن و کتک زدن. تازه وقتی دچار مشکلات سیاسی و شغلی هم که می شن، تازه اولی بدبختی یه زن و بچه ست. بی کاری اعصابشون رو به هم می ریزه، می آیی که مسئولیت زندگی رو بیشتر به دوش بگیری. خرج خونه رو با هزار بدبختی ش دربیاری، تو اجتماع فعال باشی، می بینی که بیشتر عقده ای می شن. یه جورایی، شب و روز، حس تحقیر شدن و حسادتشون رو با پوست و گوشتت حس می کنی. به این نقطه که می رسن بیشتر فشار می آرن که بیا بشین تو خونه."

معلوم بود که دلش کلی پره و حساسی تحت فشار. کبودی زیر چشمها و بانداژ روی بینی بخشی از آن فشارها بود، فشارهای فیزیکی. فشارهای عاطفی و روحی جای خودش را داشت. معلوم بود کلی حرف واسه ی گفتن دارد، اما با کمبود وقت مواجه است. ظاهرا باید هرچه زودتر برمی گشت به خانه. چیزی به عقلم راه نمی داد. به دم دست ترین پیشنهاد بسنده کردم: "چند روزی خونه تون نرو، بیا خونه ی ما بمون. من هم توی این مدت با دوستام مشورت می کنم، ببینم چه کاری می شه برات کرد. خودت هم بی سروصدا و پنهانی، کارات رو دنبال کن. خواستی شکایت کن". قبول نکرد. گفت: "بچه ها رو چی کار کنم. درس دارن. شام و نهار می خوان. شب ها نمی تونن تنها بمونن. من که خونه نیاشم، به جای من، اونا تنبیه می شن. آقا که عادت نداره دست به سیاه و سفید بزنه، تو خونه کار کنه، حتی یه نیم رو دست کنه، واسه ی این بچه ها گشنه و تشنه می مونن و اونا رو به کار می کشه. شب که می شه، طفلکی ها مٹ کبوترها دور هم جمع می شن، سرشون رو کنار هم می ذارن روی بالشت. می لرزن، نم نم اشک می ریزن، تا کم کم خوابشون ببره. بعد هم صبح، گشنه و تشنه راه می افتن می رن مدرسه."

نمی دانستم چه کار می توانستم برایش انجام دهم. جاسم را خوب می شناختم. پیش از شهادت مسعود، برادرم، پیش از عروسی ش، با او می اومد خانه ی ما. ولی بعد، با مفقود شدن او دیگر بهانه ی چندانی برای آمدن نداشت، نوعی شرمندگی را در چهره و صحبت هایش حس می کردم. گلناز را اولین بار شب عروسی آنها دیدم. خیلی زود با من صمیمی شد، نمی دانم دلیلش نداشتن برادر بود یا فوت زودهنگام پدر. خانه اشان نزدیک بود، گاه گاهی می آمد به مادرم کمک می کرد، هرکاری از دستش برمی آمد، از جمع و جور کردن خانه گرفته تا پای صحبت هایش نشستن و گوش دادن به درد دل هایش. سنگ صبوری می شد برای شنیدن و آگویه های مادرم از مسعود. مثل یک دختر واقعی. فکر می کرد که کمک به مادر شهید خیلی صواب دارد. بیشتر غروب ها می آمد و می ماند تا رسیدن من و سرزدن روزانه ام به مادر. کم کم حس برادر بزرگتر را نسبت به من پیدا کرد و حساسی عیاق شد با من. هرچند وقت یک بار، وقتی دعوتشان می کردیم برای نهار یا شام، دوتایی، و بعد با دخترها، که پشت سرهم تعدادشان بالا می رفت، با اشتیاق می آمدند. چند سالی آن ها رفتند شهرستان، و بعد هم من ماموریت خارج از ایران، ارتباط ها کم و در نهایت قطع شد. با شروع دوران اصلاحات، هردو بازگشتیم تهران. فرصت دیدار بیشتر و بیشتر شد و بهانه ها فراوان تر. این مسائل نزدیکی او را به من بیشتر و بیشتر کرد. هر کدام در یک بخش از فعالیت ها سرمایه گذاری کرده بودیم و این اواخر فصل های مشترک هم بیشتر می شد. هرچه فکر نمی کردم نمی توانستم درک کنم که چرا جاسم عقبگرد کرده و بازگشته به تفکرهای سنتی و قبیله ای. خیلی ها مثل او انتظار نداشتند جنگ آن گونه تمام شود. گره کار و علت تغییر رفتار او حتی نمی توانست خانه نشینی آن روحانی صاحب نفوذ و مبارز، پس از تحولات سیاسی پس از جنگ، باشد. دوستان نزدیک و هم فکرش هم با این مسائل روبرو شده بودند، اما آن قدر صدمه ی روحی و روانی ندیده بودند. شاید مشکل اصلی درآوردن لباس نظامی از تن بود و

برکناری از کار و مسئولیت. منزوی شدن، حس عمیق روزافزون بطالت و پوچی، و بازیچه دست دیگران قرار گرفتن. نمی دانستم که کدام حادثه می توانست تیر خلاصی باشد به آن همه پاکی و محبت و از خودگذشتگی. شاید هم...

- "دیرم شده باید برم، تا جایی من رو می رسونی؟"

"خب، پیشنهادم رو که نمی پذیری. نمی آیی خونه ما. جای دیگه ای هم که نداری بری. پس چه کمکی از من می خواستی؟ می خوام بیام باهات صحبت کنم، شاید روی دربارستی با من..."

- "نه، نه. این کار رو نکن. فایده نداره. چند تا از دوستات، پیش از این وحشی گری هاش و دعوی آخر، پادرمیونی کردند. کلی نصیحتش کردند، اما اثری رو رفتار و کردارش نداشت. گفتند خونه نشینی رو کنار بذاره، بره پیش اونا تو بازار، یا تو کارخونه مشغول بشه. ولی گوش نمی کنه، هر روز بیشتر گیر می ده به من. لق لقه زبونش شده: "بیا بشین خونه. کارهای سیاسی - اجتماعی رو بذار کنار. با این دستگیری ها و بازداشت آبروم رو بردی". به هوش می گم: "خب، اگه کار نکنم از کجا بیاریم بخوریم؟ پول رخت و لباس و درس و مشق بچه ها رو کی می ده؟". نگاهم می کنه، چیزی نمی گه. بعد باز تکرار می کنه: "بیا بشین تو خونه. من تحمل کار و فعالیت های تو رو ندارم. یه غلطی خودم می کنم". خودت که می دونی این راهی که رفتم واسه م راه برگشت نداره. شغل و فعالیت های اجتماعی ام رو نمی دونم کنار بذارم. اما بچه ها این وسط نابود می شن.

در راه برگشت، دریچه ی قلبش را بیشتر گشود و بی اجازه ی مغز سیل کلمات را ریخت درون ماشین. به نظر می رسید درد دل هایش پایانی ندارد. حس می کردم بیشتر از اینکه دنبال راه حل بگردم، دنبال یک انیس و مونس است و هم صحبت، یا دنبال گوش شنوایی می گردد برای خالی کردن و سبک کردن خودش. عقلم به جایی راه نمی داد. کمک به طلاق گرفتن یک بدبختی بود، اصرار بر ادامه دادن زندگی، در این وضعیت بحرانی، یک بدبختی بزرگتر.

- "خب، حالا برو خونه. یه جوری کوتاه بیا. درکش کن. بگو که می دونی تحت فشار روحیه، ولی تو و بچه ها که نباید تقاص تحولات سیاسی و اجتماعی رو پس بدین راضی ش کن که بره سرکار و فعالیت. خودت هم کار و فعالیت رو کمی محدود کن و به اون و بچه ها برس. اوضاع هم تا این طوره، کار چندانی نمی شه کرد. باید منتظر ماند تا بعد معلوم نیست تا کی..."

- "نه، فایده ای نداره. همه این روش ها رو امتحان کردم. هیچکوم جواب نداده. اوضاع بدتر می شه، ولی بهتری نداره".

- "پس بذار بیام باهات صحبت کنم".

- "نه، نه، اصلاً به تو و کارات خیلی حساسه. یه جوری تو رو هم مقصر می دونه. فکر می کنه که تو در انتخاب روش زندگی و فعالیت های سیاسی و اجتماعی ام اثر داشتی. نمی تونه درک کنه که اوضاع کلی عوض شده و نسل ما نمی خواد باور کنه که من دیگه اون دختر بچه بیست سال پیش نیستم".

- "پس چند روزی بیا برو پیش مامان. اون هم به تو نیاز داره، خیلی ضعیف و مریضه. توی این آخرین روزای عمرش نیاز به کسی مَث تو داره. خیلی حرف ها داره که بزنه".

- "گفتم که نمی شه. همین جا نگهدار پیاده بشم".

- "ولی تا خونه که خیلی مونده!"

- "غروب می آد بیرون، تو خیابون. من رو با تو ببینه، اوضاع بدتر می شه. فکر می کنه ازت دارم خط جدید می گیرم. می ترسم که بزنه به سیم آخر و توی خونه زندانی م کنه. فقط این یک کارش مونده. کتک کاری آخر و شکستن بینی م هم سر این مسئله بود".

گره روسری ش را محکمتر کرد، چادرش را کشید روی سرش، سایه ها درکوچه در هم می آمیختند. زنگ تلفن همراهش، باز به سخن درآوردش. بلند بلند و تند تند چیزی می گفت و در سیاهی انتهای کوچه گم می شد.

مسیح مظلوم

اردیبهشت 1384

* داستان کوتاهی از مجموعه داستان های کوتاه کتاب بی مجوز " تالار آئینه "